

چه چیز را فراموش کرده‌ام؟

خرسی که می‌خواست خرس باقی بماند / نویسنده یورگ اشتاینر؛ مترجم ناصر ایرانی؛ تصویرگر یورگ مولر. انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خلاصه ی کتاب:

این کتاب، داستان خرسی را روایت می‌کند که بعد از بیدار شدن از خواب زمستانی متوجه می‌شود محل زندگی اش به یک کارخانه بزرگ تبدیل شده است و مسئولان کارخانه او را یک کارگر تنبل و کثیف خطاب می‌کنند. او هر چه تلاش می‌کند که اثبات کند یک خرس است نمی‌تواند و در کارخانه مشغول به کار می‌شود...

از نکات قوت این کتاب علاوه بر داستان ساده اما عمیق آن، نقاشی‌های این کتاب است.



# خرسی که می خواست خرس باقی بماند

نویسنده: ریک آلتمان  
ترجمه: ناصر ابراهیمی  
نقاش: ریک آلتمان





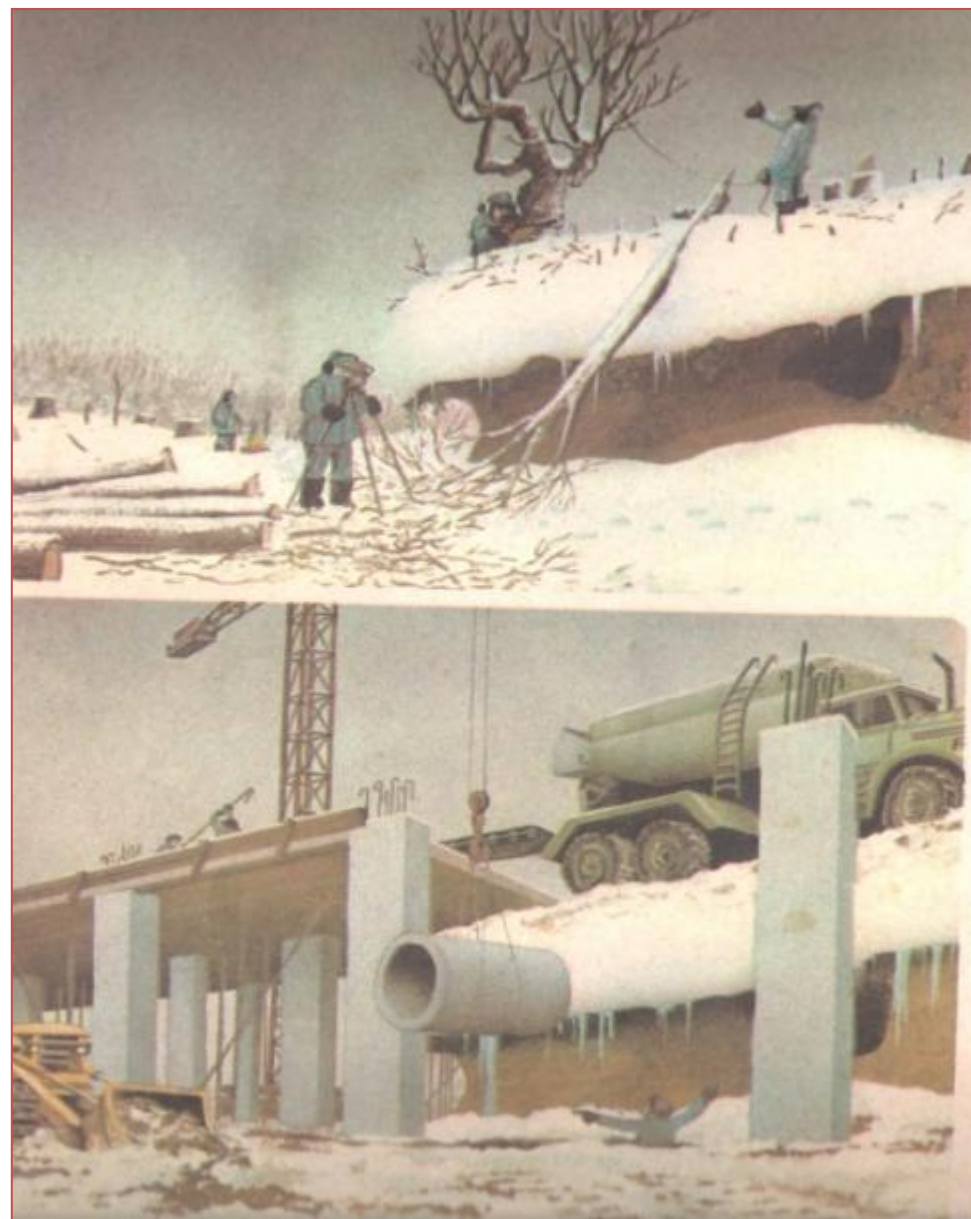
درختان برگ می‌ریختند و گازهای وحشی رو به جنوب پرواز می‌کردند.

سردی باد خرس را می‌آزرد. او یخ کرده و خسته بود. بوی برف را در هوا شنید و به سوی غار گرم و دلپذیرش رفت.



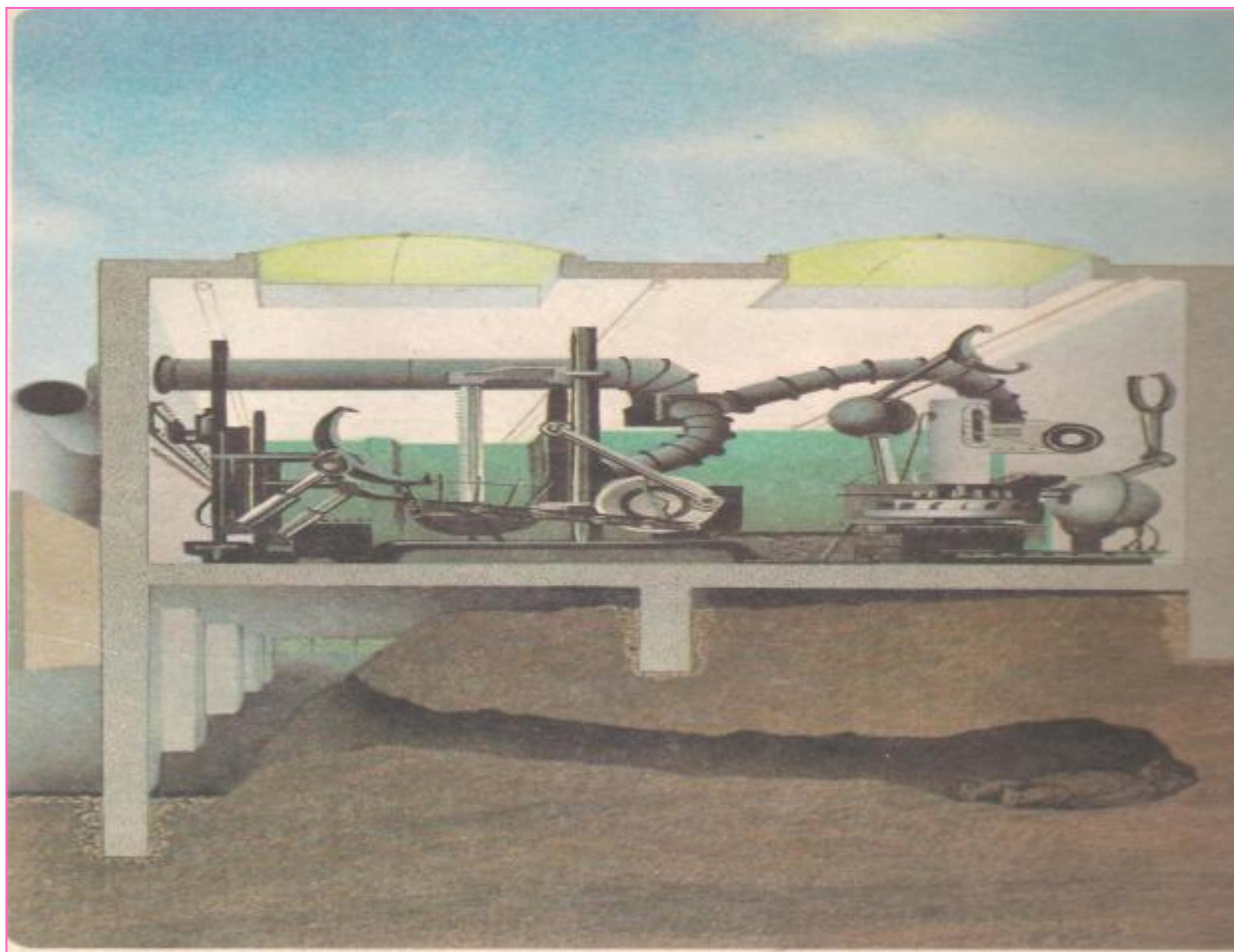
در لانه<sup>۳</sup> گرم خود به خوابی عمیق فرو رفت. خرس ها در تمام طول زمستان می خوابند.

روزی حادثه ای اتفاق افتاد. آدمیانی به جنگل آمدند و با خود نقشه و دوربین و ارّه آوردند و درختان را یکی پس از دیگری بریدند. سپس ماشین و جرثقیل آوردند تا در دل جنگل، کارخانه بسازند.



وقتی بهار فرا رسید، خرس از خواب بیدار شد.





غار او در زیر کارخانه قرار گرفته بود.

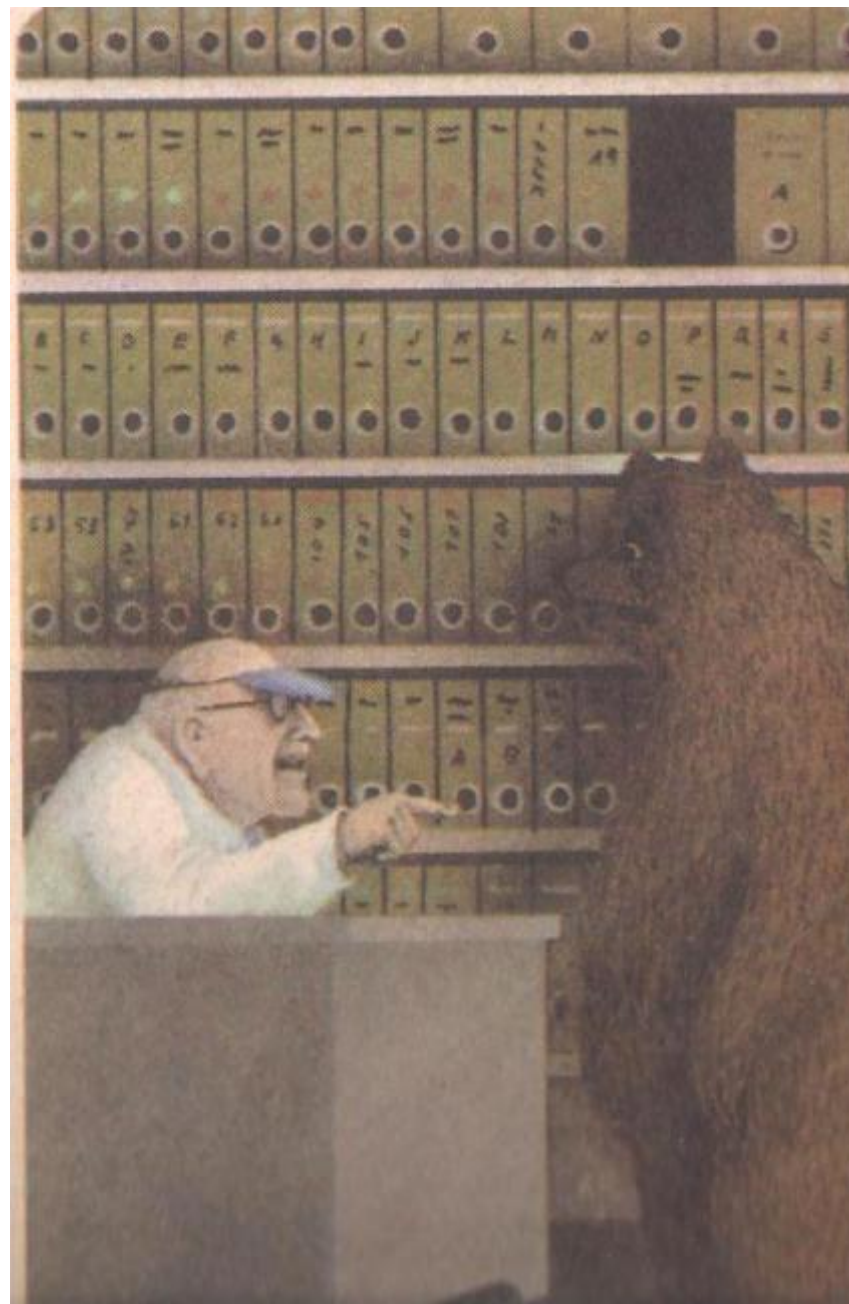
خرس از غار بیرون آمد و با تعجب به کارخانه ژل زد. در همین لحظه نگهبان کارخانه جلو دوید و داد زد: «اوهوی، عمو! چرا آنجا بیکار ایستاده ای؟»

خرس گفت: «معذرت می‌خواهم از حضورتان آقا، ولی من یک خرسم.»

نگهبان داد زد: «یک خرس؟ تو هیچی نیستی مگر یک کارگر تنبل و کثیف.» او آن قدر عصبانی بود که خرس را برد پیش رئیس کارگزینی.

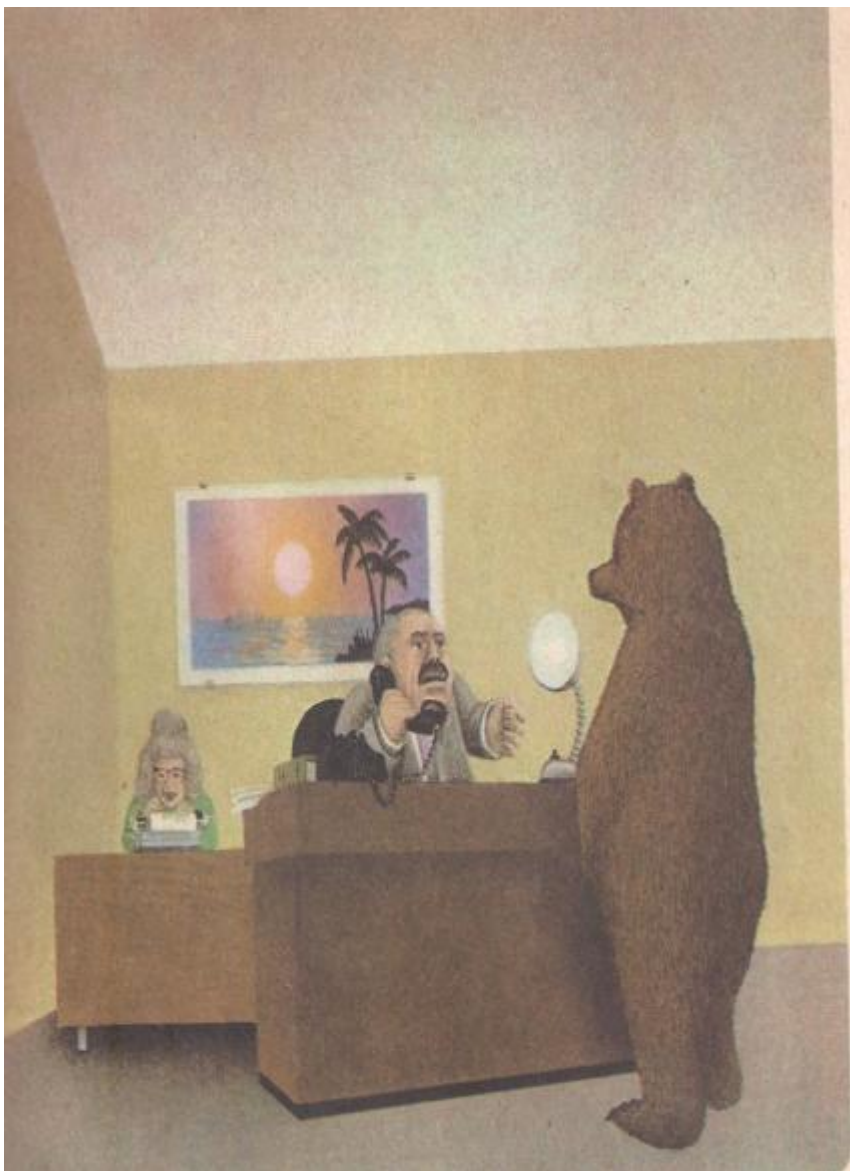
خرس در نهایت ادب به رئیس کارگزینی گفت: «من یک خرسم، آقا.»

رئیس کارگزینی گفت: «تو یک کارگر تنبل و کثیف هستی که باید حمام بروی تا قیافه آدمیزاد پیدا کنی.» آن وقت خرس را پیش معاون بخش اداری برد.



وقتی خرس وارد اطاق معاون بخش اداری شد، او داشت تلفنی به کسی می گفت: «ما اینجا یک کارگر خیلی تنبل داریم که ادعا می کند خرس است.» و او را پیش رئیس بخش اداری فرستاد.

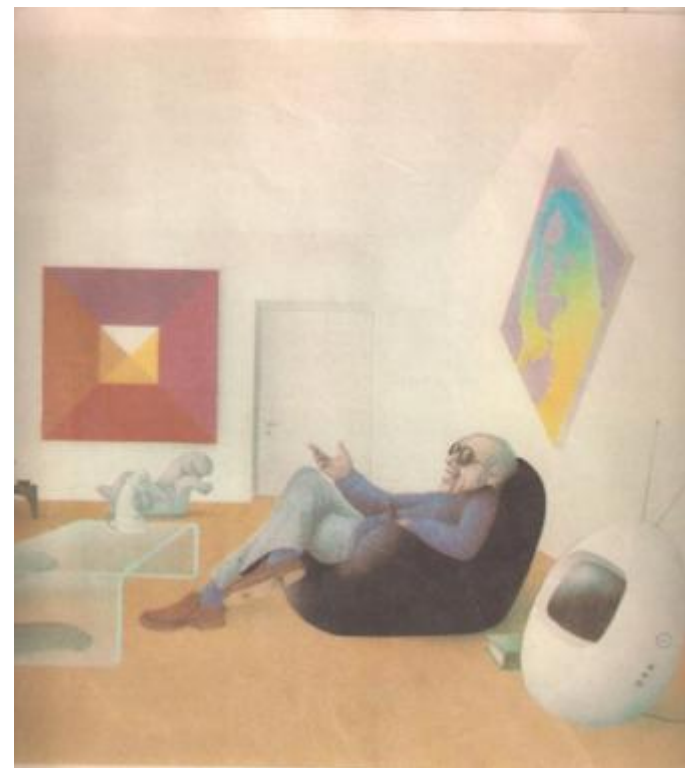
وقتی خرس وارد اطاق رئیس بخش اداری شد، او گفت: «چه موجود کثیفی! جناب رئیس می خواهد ببیندش. ببریدش خدمت ایشان.»



جناب رئیس به حرف‌های خرس خوب گوش داد و دست آخر گفت: «جالب است! پس تو خرسی، آره؟ اما تا وقتی ثابت نکنی که حقیقتاً خرسی، من حرفت را باور نمی‌کنم!»

خرس پرسید: «ثابت کنم؟!»

جناب رئیس جواب داد: «بله، چون من می‌گویم خرس‌های حقیقی را فقط در باغ وحش‌ها و سیرک‌ها می‌توان پیدا کرد.»



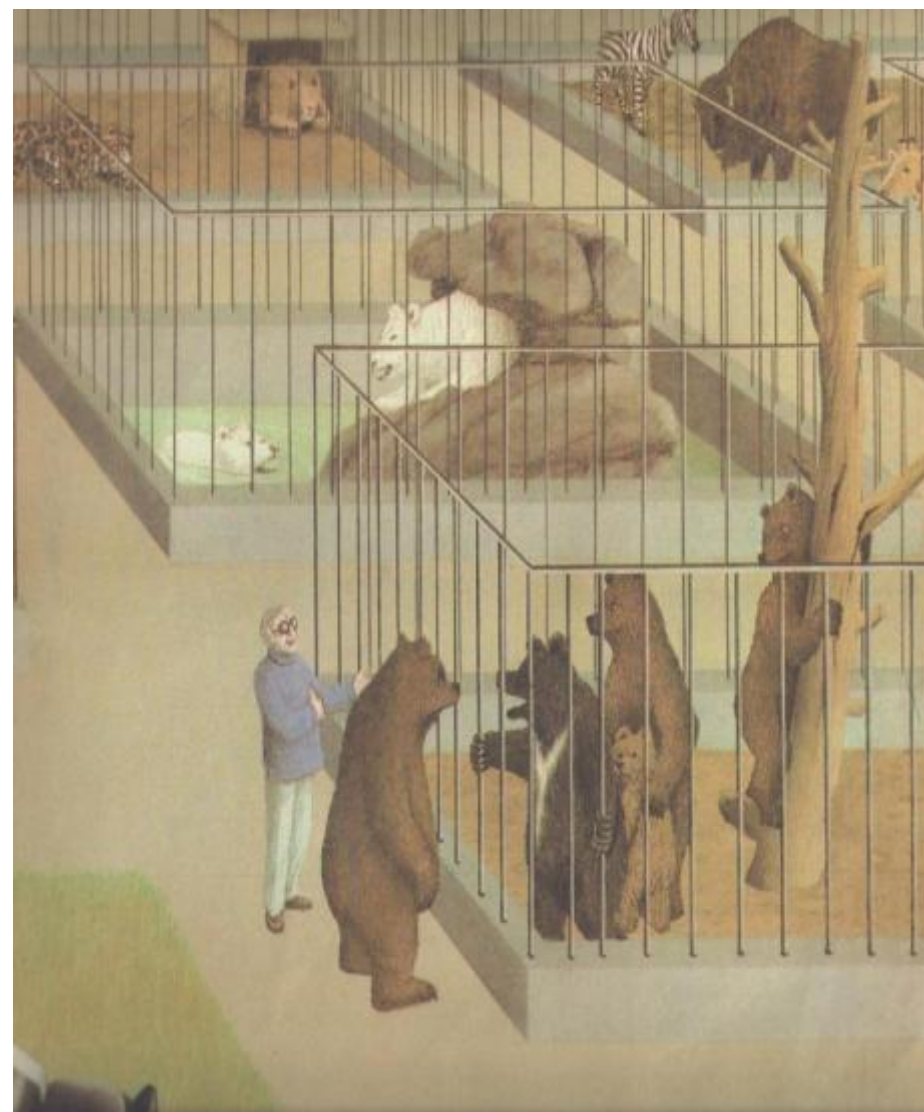
سپس رئیس دستور داد که خرس را با جیب به نزدیک‌ترین شهری ببرند که باغ وحش داشت و خودش نیز با اتومبیلش همراه او رفت.





خرس‌های باغ وحش همین که خرس غریبه را دیدند، سرشان را تکان دادند و گفتند: «این خرس، خرس حقیقی نیست. خرس حقیقی که سوار جیب نمی‌شود. خرس حقیقی، مثل ما، در قفس زندگی می‌کند.» خرس خشمگینانه فریاد زد: «شما اشتباه می‌کنید. من خرسم! من خرسم!»

جناب رئیس لبخند زد و گفت: «در شهر بزرگ بعدی، یک سیرک هست. خرس‌های سیرک، بسیار باهوش اند. می‌رویم آنجا، تا تو حرفت را ثابت کنی.»



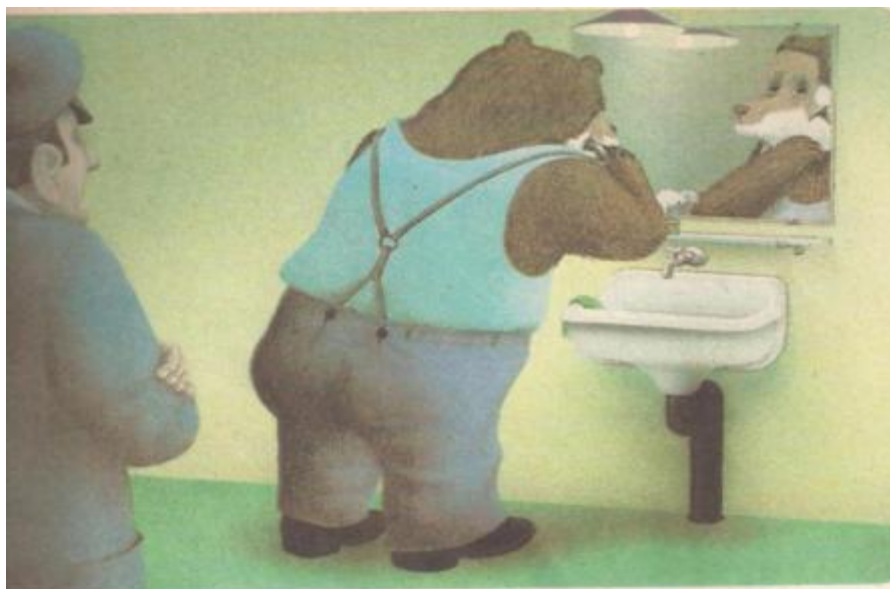
خرس های سیرک مدّت بسیار زیادی به خرس غریبه چشم دوختند و بالاخره گفتند: «او شبیه خرس هست ولی خرس نیست.» خرس با اندوه جواب داد: «نه!»

کوچک ترین خرس سیرک داد زد: «او چیزی نیست جز یک مرد تنبل که لباس پشمی پوشیده و حمام نرفته!» همه خندیدند. جناب رئیس هم خندید.

خرس بیچاره بسیار غمگین بود و نمی دانست چه باید بکند.



هنگامی که به کارخانه برگشتند، نگهبان کارخانه برای خرس یک لباس کار آورد و به او گفت: «ریشت را بزَن!»

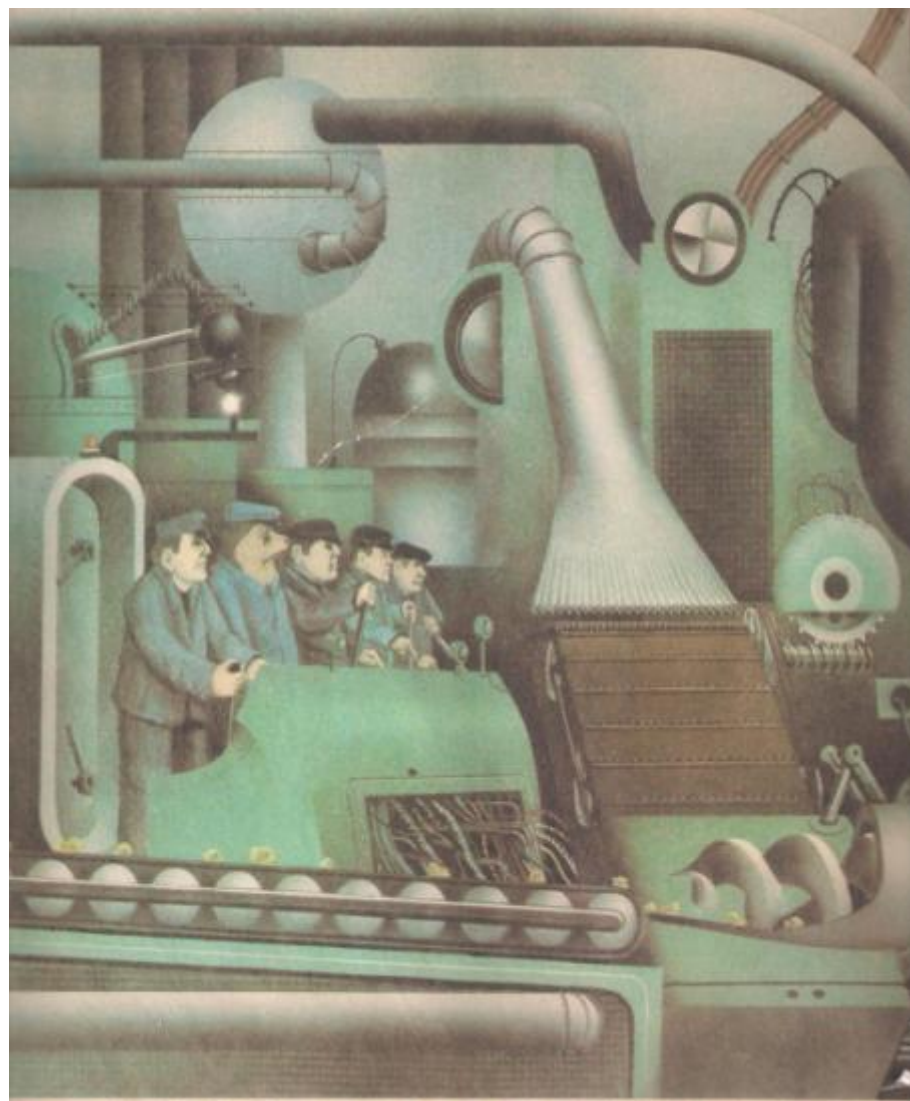
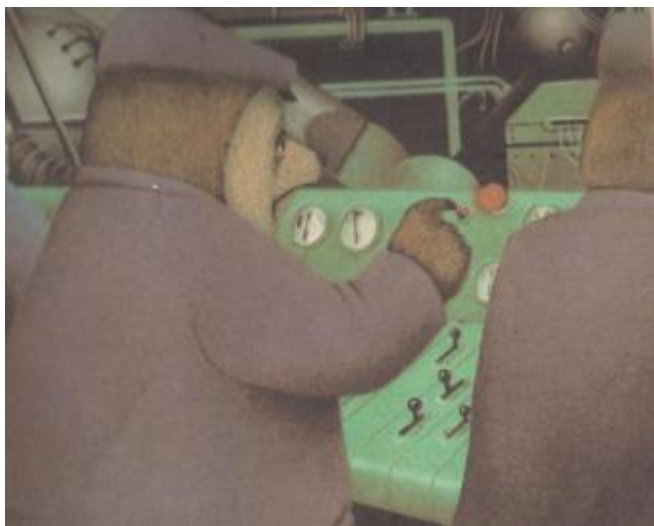
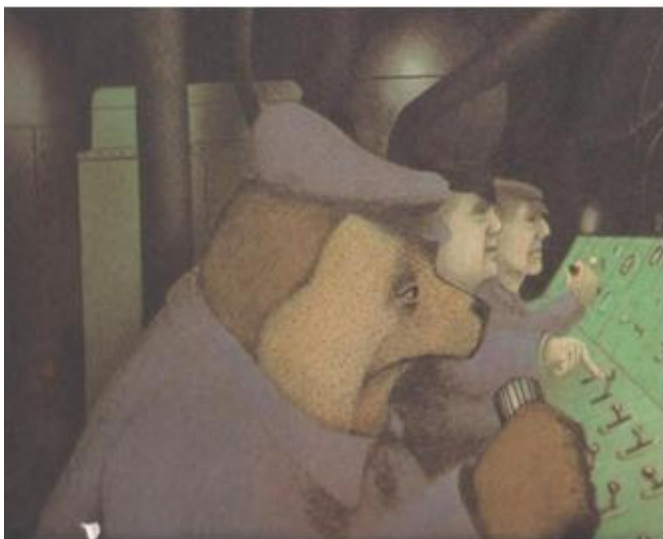


او مثل بقیه کارگران، کارتِ حضور و غیاب را ساعت زد. نگهبان کارخانه او را پشت ماشین بزرگی برد و به او گفت که چه باید بکند. خرس سرش را تکان داد که یعنی چشم.





از آن به بعد، خرس یک کارگر کارخانه بود و روز پس از روز، هفته پس از هفته، و ماه پس از ماه پشت ماشین می ایستاد و کار می کرد.





برگ درختان که زرد شد، حسّ خستگی در بدن خرس شروع کرد به ریشه دواندن. هر چه برگ‌ها بیشتر و شادمانه تر در باد پاییزی می رقصیدند، خرس بیشتر و بیشتر خسته می شد. همکارانش مجبور می شدند صبح‌ها او را از تخت‌خوابش بیرون بکشند و چندان نگذشت که، بی آنکه دست خودش باشد، پشت ماشین به خواب می رفت.



آمد و داد زد: «تو داری به تولید کارگر تنبل بی عرضه‌ای مثل تو

پرسید: «اخراج؟ منظورت این می‌توانم بروم؟»

جلویت را نگرفته!»

یک روز نگهبان کارخانه پیشش کارخانه لطمه می‌زنی! ما اینجا به احتیاج نداریم. تو اخراجی!»

خرس ناباورانه به او نگاه کرد و است که من هر جا دلم بخواهد نگهبان کارخانه داد زد: «کسی

خرس فرصت را از دست نداد. زود بقیچه‌اش را برداشت و از کارخانه بیرون رفت.



یک شب و یک روز و سپس یک روز دیگر پیاده راه رفت. او از میان برف، کشان کشان به سوی جنگل رفت.



آن قدر رفت و رفت و رفت تا به یک غار رسید.

بیرون غار نشست و به خود گفت: «نمی‌دانم چه باید بکنم؟! ای کاش این قدر خسته نبودم.» او مدت بسیار درازی آنجا نشست؛ به افق خیره شد؛ به زوزه باد گوش سپرد و به برف اجازه داد که روی او ببارد و پوشاندش.





خرس به خود گفت: «حتم دارم که یک چیز خیلی مهم را فراموش کرده‌ام... ولی آن چیز چیست؟ چه چیز را فراموش کرده‌ام؟»

